

گذر از سد سانسور، به سان آب آرام عمیق

- چرا اینجا وایسادی؟ یالا برو تو کلاس. قراره همه نماز جماعت بخونیم!

- اما من نماز جماعت نمی خونم.

- ببخود کردی برای چی؟ هنوز نماز خوندن یاد نگرفتی؟

- چرا خانم بلدم. می خواد براتون بخونم! اما تنهایی می خونم من جماعت نمی خونم.

- برای چی؟

- آخه من مسلمون نیستم و نماز جماعت نمی خونم!

اخمهائش رفت توی هم. مثل اینکه دزد گرفته باشد... حالتی از کنجکاوی هم در چهره اش نمایان شد.

- چی هستی؟ مسیحی؟ زردشتی؟ کلیمی؟

- راستش خانم هیچ کدوم.

- یعنی چی؟ منو مسخره کردی؟

- من اقلیتم اما اینایی که گفتین نیستم.

- چی هستی؟

- بهایی.

- چی؟ خجالت نمی کشی در نهایت پررویی این کلمه رو می گی؟ فردا می گی مامانت بیاد تکلیفتو روشن کنیم.

این از اولین تصاویری ست که به عنوان یک بهایی به خاطر دارم. 8 یا نه ساله بودم و ابری خاکستری بر تمام خاطرات کودکم افکنده بود. می دانستم و از حکایتها و حرفهای پدر و مادر و فامیل و دوستانمان حس کرده بودم که شنیدن نام بهایی برای بیرون از خانه مان چندان خوشایند نیست. چهرهها درهم و عبوس می شوند و دیگر صمیمیت پیشین جای خود را به شک و تردید و بداندیشی و دوری می دهد.

وقتی چانه زنی هایش برای اثبات باطل بودن عقیده مان به نتیجه نرسید، رو به مادرم کرد و گفت:

"من که نمی گم بهایی نباش! باش. تو دلت باش. اما عنوان نکن! اینجا مملکت اسلامییه. بچه های مردم منحرف می شن، خانواده ها اعتراض می کنن. خود بچه تون تنها می شه. بگو مسلمونم و خودتو خلاص کن. این بچه گناه داره وسط سالی بی مدرسه بمونه. "

اما این "بچه، وسط سالی " بی مدرسه ماند. زیرا که این نام، این باور متفاوت، این دگرگونه اندیشی، این "بیان" خود، برای سیاستگذاران، برای اکثریت تمامیت خواه هراس آور بود. اصلا اقلیت بودن همیشه هزینه داشته است. چه در فکر، چه در باور، چه در جسم، چه در مغز و جنس و چه در نژاد. و بزرگترین هزینه اش این است که معمولاً سیاست های اکثریت سعی در حذف هویت، نام، خاطره تاریخی، زندگی اجتماعی و آسایش روانی اقلیت دارند. اگر بتوانند حذف فیزیکی می کنند، اگر نتوانند یا بنا به شرایطی صلاح نباشد، کوشش در پاک کردن نام و خاطره این گروه ها دارند.

اما داستان به همین جا ختم نمی شود. کلاس چهارم دبیرستان مانند همه ی دانش آموزان سال آخر درس خواندن های روزانه و شبانه و نگرانی های آینده و درس داشتم. اما درس خواندن من از نوعی دیگر بود. می دانستم نه دانشگاهی در کار است و نه مدرکی.

- تو به خدا سرت به سنگ خورده. عقلتو از دست دادی دختر! آخه برای چی درس می خونی؟
- خوب درس می خونم برای خود درس خواندن. البته ما رو دانشگاه راه نمی دن اما خودمون یه دانشگاه داریم که مدرک نمی دن.
- حالا مگه رو شناسنامتون نوشته بهایی؟ هان! یا رنگش با ماها فرق داره؟
- نه! اما فرم ستون مذهب داره برای کنکور. ما هم جزوش نیستیم.
- ای بابا! خوب بزن مسلمون. این مگه کاری داره؟ حالا نمی خوای بزنی مسلمون بزن مسیحی، یهودی یا زردشتی.
- نه موضوع این نیست. من که همه رو قبول دارم اما چرا باید به خاطر اعتقاداتم اجازه نداشته باشم درس بخونم؟
- ببخشید. ولی دیگه این مشکله خودته. فقط یه تعصبه. کسی به دل تو کاری نداره. تو دلت بهایی باش. یک کلمه ننویس بهایی! نگو که تو همه عمرت یه دروغ هم نگفتی!

این دلسوزی های دوستان نزدیکم هم سوی دیگری از این ماجرا بود . انگار سانسور و خودسانسوری به رگ و پی مردم این مرز و بوم رخنه کرده بود. سال ها ترس از عیان کردن درون و افکار در حوزه عمومی و باورها را در پستوی خانه نگاه داشتن انگار خوی ما ایرانیان شده بود. انگیزه ها گوناگون بود: از تعصب و نفرت و نادانی و ترس از دست دادن جایگاه و شغل یا حب ارتقای آن بود تا دلسوزی و صمیمیت و ترحم و همدلی؛ اما راه حل نهایی همه این انگیزه ها یکی بود: خودت را سانسور کن و به هدفت برس.

اما سانسور از چه تغذیه می کند و جان می گیرد و ریشه می دواند؟ به گمان من از ترس. از انفعال و از پای نشستن و تسلیم شرایط شدن. از عادت کردن و عادی شدن این فضای ابراندود بی نور. از این باور که نرم نرم و پاورچین خودت نیز فراموش می کنی که به عنوان انسان حق داری باورت را بیان کنی، زبان و قلبت با یک ضرب آهنگ بزند و در درون خود احساس آرامش و یگانگی کنی. کم کم فراموش می کنی که این تو نیستی که باید متهم به خشک مغزی و تعصب و ساده بودن شوی، بلکه ابرهایی هستند که به واسطه همین هراس ها، تلقین ها و دشواری های راه، غلیظ تر و تیره تر می شوند و کم کم چون پرده ای در برابر آفتاب واقعیت قد می افراشند.

- مامان چه خبره! این چه وضعیه؟ چرا خونه اینقدر ریخته پاشیده شده؟

- دزد اومده (با خنده)!!

- تو روز روشن! آخه حالا مگه ما چی داریم که دزد ببره؟

- بابا رو!

- چی؟ کی؟ برای چی؟

- امروز خونه ی ۵۰۰ تا بهایی ریختن و چند نفر هم از استادای دانشگاهو بردن. بابا روهم

همینطور!

شاید "مقاومت سازنده"، اصطلاحی که کارلبرگ محقق و نویسنده کانادایی برای راه اندازی دانشگاه بهایی (بی آی اچ ای) برگزیده، نمونه خوبی از خلاقیت برای درنوردیدن مرز سانسور در ایران باشد. زمانی که از بهاییان حق طبیعی تحصیلات عالی، به علت اعتقاد به آیین بهایی گرفته شد، آینده ای که در برابر یک جامعه ۳۵۰۰۰۰ نفری ترسیم می گشت، تاریک و تار و مملو از ناامیدی بود. این همان چیزی بود که اولیای امور در پی اش بودند. به خصوص چون می دانستند بهاییان بنا بر اعتقاداتشان دست به هیچ خشونت، عمل سیاسی حزبی، شورش و یا

تظاهرات ضد دولتی نخواهند زد. برای خود جامعه بهایی نیز از دست رفتن یک به یک حقوقی که پیش از انقلاب به عنوان شهروند (و البته باز هم نه برابر با شهروندان مسلمان) داشتند، پدیده ای جدید بود که ناگهان با آن روبرو می شدند. همزمان ۲۰۰ تن از افراد برجسته جامعه بهایی که بیشتر گردانندگان جامعه بودند و از جمله رسیدگی به امور جوانان را به عهده داشتند، به جوخه اعدام سپرده شدند. بحران، وحشت، آینده ای پر ابهام برای کودکان و جوانان که در آن نه شغل و نه تحصیل دیده می شد و اخراج والدین از شغل های دولتی و بعضاً غیر دولتی طی یک دهه، وضعیت پیچیده ای را برای این جامعه ی اقلیت در ایران به وجود آورده بود.

راه حل فردی و کوتاه مدتی که اکثریت غیر بهائیان به هموطنان بهایی شان پیشنهاد می کردند سانسور کردن خود برای رسیدن به یک هدف آبی بود. اما این گزینه برای کل جامعه بهایی ایران و دگراندیشان ایرانی، راه حلی بلند مدت و کارا نیست. در نهایت اگر افراد بهایی با به دست گرفتن مدارک دانشگاهی و با حذف هویت دینی خود و سانسور آن در عرصه اجتماع، فارغ التحصیل می شدند، نظام حاکم به هدف خود، که تسلیم کردن بهائیان در برابر ظلمی آشکار و تکرار و گسترش این سیاست به سایر حوزه های اجتماعی این آیین بود، دست می یافت. این در واقع انفعال و تسلیم شدن به خواسته بیدادگران بود. از سوی دیگر همیشه میان کنش و واکنش سیاستگذاران و ارباب قدرت و گروه هدف ایشان، روابطی وجود دارد و نوع مقاومت گروه تحت فشار، معمولاً واکنش دیگری را متناسب با آن بر می انگیزاند. بهائیان، قدرت مقاومت در برابر این سد سانسور را نه در تسلیم در قبال سیاستگذاری ها و نه در بهره مندی فردی برای به دست آوردن "موقعیتی به ظاهر بهتر" جستند. قدرت را در همکاری با یکدیگر برای ساختن چیزی یافتند که سیاست های حاکم سعی در محروم کردن آن ها داشت. البته دشوار بود. این "دانش‌خانه" که هم خانه دانش بود و هم مکانش، خانه تک تک بهائیان، از یکی دو رشته و با امکاناتی ابتدایی و چالش های اولیه آغاز شد؛ کم کم بر اساس نیازها و امکانات و توانایی های جامعه بهایی ایران پرورش یافت و توانست جوانان بیشتری، با علایق و توانایی های گسترده تری را تحت پوشش خود قرار دهد و نیز کوشید تا از نظر علمی استانداردهای بالاتری را نسبت به دانشگاه های ایران در نظر گیرد. مثلاً در بعضی رشته ها دروس به زبان و منابع انگلیسی ارائه می شدند. همین موجب شد تا نرم نرمک این دانشگاه تبدیل به نمادی برای یک مقاومت سازنده گردد که نه تنها خود را به گونه ای از سیاستهای تبعیض آمیز و خود سانسوری رها می کرد، بلکه با بیان خویشتن و نیز ارائه طرحی نو، از این بحران، برای بروز خلاقیتی سازنده بهره می جست.

سانسور را زمانی بیشتر در وجود خویش حس می کنیم که تمنای بیشتری برای آزادی و حق داریم. لحظه ای که برای خود حقی قائل باشیم برای بیان افکار و باورها، خلاقیت ها و آفرینش هایمان. همان زمان است که برخورد عنکبوت سانسور با کسانی که در پی درنوردیدن تارهایش هستند بیشتر می شود؛ پس هر چه بیشتر سانسور را بر روح و جان خود حس کنیم معنایش این است که بیشتر در پی گذر از مرزها و پرواز در آنسوی سیم های خاردار هستیم. هر چه بیشتر آن را بهانه ای برای بروز خلاقیت هایمان در راه دسترسی به خواسته ها یا بیان خویشتن و واقعیت بدانیم، قوای موجود در فرد ما و قدرت عظیم نهفته در جمع ما، بیشتر تجلی خواهد کرد؛ نه چونان سیلابی

در پس آبراهی بسته که سر طغیان و خروش دارد، بلکه به‌سان آب عمیق آرامی که در پس سد در پی تبدیل قوای
نهفته خود به انرژی و ایجاد نور و امید و گرماست.